

ولی ز شرم تو در غنچه کرد و پنهانش	زمانه از ورق گل شمال رومی بوست
تبارک الله ازین که نیست پایش	بسی شدیم و نشد عشق را اگر از پدید
که جان زنده دلان سوخت در پایش	جمال کعبه طرر عذر رسد و آن خوابد
بعین که دیده کند فاش پیش پایش	و لم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
نشان یوسف دل از چه ز تخدانش	بدین شکست بیت الحزن که میآید
که داد من بتیاند طرز دستانش	بگیرم آن سر زلف بدست خوابد هم

سحر بطرف چمن میشنیدم ابرمل

نوای حافظا خوش لجه غرغروانش

حافظا قراپش شد و نقی له نوش	در عهد پادشاه خطابش حرم پوش
تا وید محتسب که سو میکشد بدوش	صوفی زنج صومعه در پای خم نشست
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش	احوال شیخ و قاضی شرب الیهوشان
درکش زبان پر دانه کلمه رومی بنوش	گفتا گفتنی است سخن کرچه موی
مختری بکن که خون دل آذر غم بخوش	ساقی بهار میرسد و وجه می نماید
عذرم پذیر و بسر م بذیل کرم پوش	عشق است و مغلسی جوانی و نوبها

دلم ریده شد و غافل من در پیش	که آن شکاری گم گشته راجه آید پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلزم	که دل بستگان بر دست کافریش
خیال حوصله بحر سپهرم بیات	چماست در سر این قطره محال اندیش
بگوی میسکده گریان سر فکده روم	چرا که شرم بسی آیدم ز حال خویش
نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا می دون کن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد	گرم خنجر به دستی نهند بر دل ریش
توانده کله از پادشاه کن ایدل	که شرط عشق نباشد شکایت از کمیش

بدان کمر رسد دست بر که حافظ
 خزینه بکف آوز گنج قارونیش

سحر ز با ترف غیبم رسید مژده کجوش	که دور شاه شجاع است می لیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند	هزار گونه سخن بردمان لب خاموش
ببانگ چنت بگویم آن حکایتها	که از نهفتن او دیک سینده میزد جوش
شراب خانی از بیم محتسب خوردن	بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش
زکوی میکده و دوشش بدوش میبرد	امام شهر که سجاد و میکشید بدوش

و لا دلاست خیرت کنم بر اہ نجات
 کفن نفیق مہابات وز ہدیہم مغروش
 محل نور تجلی است ای انور شاہ
 چو قرب اطلبی در صفای نیکوش
 بجز ثنای جلالش مساز در ضمیر
 کہ بہت گوش دلش محرم ہایم سروش

رہور بصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشہ نشینی تو حافظا مغروش

شراب تلخ میخوام ہم کہ مرد افکن بودوش
 کہ تا یکدم بیایم دنیا و سر و شوروش
 بیادرمی کہ توان شد ز طر آسمان امن
 طعب زبرہ چنگی و بجرم سلخوش
 کند صید بہر می بھکن جام ہم بردار
 کہ من بودم این صحرانہ بہر ام است و نگروش
 گم کردن بدرویشان بیانی بزرگی است
 سیلان باخشان چشمت نظر با بودوش

بیادرمی صافیت از و بر بنمایم

بشرط آنکہ نمائی بچ طبعان دل کوش

صوفی کلی بچمن و مرقع بخار بخش
 این زہد شکست ای خوشگوار بخش
 طامات زرق در آہنک چنکت
 بیسج و طیلسان ہی و میکسار بخش
 زہد گران کہ ساقی و شاہد بخینہ زد
 در حلقہ چمن پنسیم بخار بخش

اجم شراب لعل زوای میر عاشقان
 یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
 خون مرا بچاه ز تخدان یار بخش
 ای آنکه ره بشر ب مقصود برده
 زین حبه قطره بین خاک بخش
 مارا بفضول و لطف خداوند کار بخش
 شکرانه که روی تو را چشم بدید

ساقی چو شاه نوش کند با ده صیحه

کو جام زربخا فطشب زنده داریش

فکر بیل همه آنست که گل شد یارش
 دلربانی همه آنست که عاشق کشته
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 جای آنست که خون موج ز دور دل
 خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
 بیل از فیض گل آموخت سخن ز نه بود
 زین تعابین که خرف می کنند بازارش
 این همه قوال و غزل تعبیه در منقارش
 بر کجا هست خدا یا سلامت دارش
 میسلی ره بری در حسدم دیدارش
 آن سفر کرده که صد فایده دل بهره او
 با خبر باش که سر می کنند دیوارش
 اگر از دوسو نفس بود دور شوی
 جانب عشق عزیز است فرود گذارش
 ای که از کوچه معشوقه مایه گدزی
 صحبت عافیت که چه خوش بود ایدل

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
 بدو جام دگر شغفته شود دستارش
 دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود
 ناز پرورد وصالست مجو ازارش

کنار آب پای بید و طبع شعر داری خوش	معاشره لبری شیرین و ساقی گلخاری خوش
الاهی طایر دولت که قدر وقت میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری رگباری خوش
عروس طبع از یوز ز فکر بگر میسبدم	بود ز نقش ایامم بدست افتد نخاری خوش
شب صحبت ظنیت دان و داو خوشبیدی	که قصابی دل افروز است طرف لاله زاری خوش
منی در کاسه شیمت ساقی را بنام بیزد	که مستی میکند با عقل و میار و نخاری خوش
بر انگش که بر خاطر عشق و لبری بار	پسندی گو بر آتش که داری کار داری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بسیار با با میخانه

که شنگولان سر مستت بیاموزد گاری خوش

ما از موده ایم در این شهر بخت خویش	باید برون کشید ازین در طره رخت خویش
دو شتم ز طبعی چه خوش آمد که میسرود	گل گوشسپن کرده شیان و رخت خویش
کامی دل صبور باش که آن یار تندخوی	بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

که موج خیز حادثه سر بر فلک زند عارف بآب تر کند ز خست و سخت پیش
خوابی که سخت دست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد نست و سخنهای سخت پیش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

همیشه نیز دور نمازی ز سخت پیش

جمع خوبی و لطف است غذا پرورش نیکیش مهر و وفا نیست خدا یابد پیش
و ابرم شاهد و طفل است بازی روزی بگش زارم دور شرع نباشد گنیش
چارده ساله بتی چاکت شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مهر چاروش
من همان بچه از نیک نگمدارم دل که بدو نیک ندیده است و ندارد بخش
بوی شیر از لب همچون شکرش بیاید گر چه خون میچکد از شیوه چشمش
یار و لدا من از قلب بدینسان بکنند بیرون و بسرواری خود پاوشش

جان شکرانه کنم صرف کران و اندوز

صدف دیده حافظ شود آرا مکش

با تخی از گوشه میخانه دوشش گفت خجسته کند گمی نبوشش
عفو الهی بکند کار خویشش مرده رحمت برساند سروشش

این خسته و خام بچینا نه بر
 تا می بعل آوردش خون بچوش
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 نکته نه بر بسته چه کوئی خموش
 گرچه وصالش ز بوشش و بند
 افتد برای دل که توانی بکوش

زندگی حافظه نه کنای است صعب

با کرم پادشاه عیب پوش

یار بآن نوبل خندان که سپردی بخش
 میبارم تو از چشم حسود چمنش
 همه دوست دلم باد بهر جا که رود
 بخت اهل کرم بدرقه جان و تنش
 که سیر منزل سلمی رسی ای باد صبا
 چشم دارم که سلامی برانی ز بخش
 باد بانه کشائی کن از آن لطف سیا
 جای دلهای عزیز است بهم بر بخش
 محترم دار در آن طره غنچه شکنش
 گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
 دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
 گرچه از کوی وفا گشت بصد مصلحت
 سخله آن مست که باشد خیر از خویشش
 در مقامی که بیاد لب او می نوشند
 هر که این آب خورد ز خست بدیر باش
 عرض مال زور میخانه نشاید از خست
 آفرین بر نفس و کفش و لطف سخنش
 شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

دوش نامن گفت پنهان کار دانی تیز بوش	کز شاپنهان شاید داشت از میفروش
گفت آسان گیر بر خود کار را که ز روی طبع	سخت میگیر و جهان بهر دمان سخت کوش
و انجم در واد جامی کز فروغش بفلک	زیره در قفس آمد بر بط زمان می گفت بوش
تا کردی تشنه زین پودر مرغی نشوی	کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حرم عشق توان دوم از گفت و شنید	ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود کوش
در بساط نکتہ دانان فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته کوی ای مرد بخرد یا نهوش
با دل خوین لب خندان با و پر محو جام	نی کزت زخمی سدی چون چنگ اندازوش

سایقامی که زندهای حافظه عفو کرد

خسرو صنا جعفران بر م بخش عیب پوش

معام امن می بخش و زین شیخ عشق	کرت مدام میفر شود ز بی تو عشق
جهان کار جهان جمله بیج در سچ است	نزار بار من این نکتہ کردم تحقیق
دین و دین و دین که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رستق بود رفیق
بمانی رود فرصت شمر غنیمت وقت	که در کسینکه عمر ند قاطعان طریق
کجاست ابل دلی تا کند دلالت خیر	که مابد دست نبردیم بر هیچ طریق

حلاوتی که تو را در چه ز نخواست
 بکنه او نرسد صد حسنه از مغز عین
 اگر چه سوی میاست بچون نمی رسد
 خوش است خاطر م از فکر این خیال قیمت
 بیا که توبه زعل نگار و ننده جام
 تصویری است که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا چه خدمت میکند تخمیت

آنکه پامال جفا کرد چو خاک را هم
 خاک میبوسم خذر قدش میجو ام
 من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
 چاکر مقصد و بندۀ دولتخوا هم
 ذره خاکم در کوی تو ام وقت خوش است
 ترسم ای دوست که بادی بر دانا کا هم
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 حایا دیر معانست حواله کتابم
 پیر نیخانه سحر جام جهان بسیم داد
 داند آن آینه از حسن تو کرد آکا هم

با من راه نشین خیر و سوی میکند ای

تا بسینی که در آن حلقه چه صاحب جام

بار با گفت ام و بار و کر میگویم
 که من دلشده این راه نه بخود میگویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
 آنچه است تا ازل گفت بلو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرازی هست
 که از آن دست که میسپردم میروم
 دوستان عیب من بیدل حیران ^{مکنند}
 کوه سری دارم و صاحب نظری میجویم
 گرچه بادلق طبع می فلکون عیب است
 کهنم عیب کز وزنت ریاض شویم

حافظم گفت که خاک در منجا نبوی

کو من عیب که من بشکست ختن میجویم

باز آئی ساقی که بخواه خدمتم
 مشتاق بستگی و دعا کوی دوتم
 ز آنجا که فیض عالم سعادت فروخت
 بیرون شدن نمای بطلانات حیرتم
 هر چند غرق بحر کنا هم زشست
 تا آشنای عشق شدم ز ابل حیرتم
 می خور که عاشقی ز کسب است و اختیار
 این موبست یسد ز دیوان فتمتم
 عظیم من بزندی و بدنامی ای فقیه
 کاین بود سر نوشت ز دیوان فخرتم
 گروم زنی ز طسره مسکین آن بچار
 فکری کن ای صبار مکافات غیرتم
 من کز وطن سفر گزیدم بجز خویش
 در عشق دیدن تو هوا خواه غریتم
 دریا و کوه دره و من خسته و ضعیف
 ای خضر پی خجسته مد کن بهمتتم
 دورم بصورت از درو و لستاری دوست
 لیکن بجان دل ز میمان حضرتم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ارباب دهر محسنتم

بهر زم توبه سحر کفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرمه چه چاره کنم
سخن در دست بلویم نیست تو نم دید	که می خورد صرغیان من نظاره کنم
بدور لاله و مانع مرا عیان کنسید	کز از میان بزم طرب کناره کنم
تخت گل نشانم تی سلطان	رسبیل و سمنش ساز طوق یاره کنم
مرا که نیست و در رسم لقمه بر بیزی	بمان به است که میخانه را جاره کنم
ز روی دوست چون گل مراد سخت	حواله سرد شمن بسنگ خاره کنم
گدای میکند و ام لیک وقت مستی من	که ناز بر فلک و حکم بر شماره کنم
آرزو لعل لب یار بوسه یابم	جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه باب خندان باید مجلس شاه	پایه کسرم و از شوق حایبه پاره کنم
نه فایم نه مدرس محتسب نه فقیه	مرا چه کار که منع مشرب بخواره کنم

ز باوه خوردن پنهان طول شد حافظ
بیانک بر بطونی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشدین دانش از دستم	و اگر بود که ز عشقت در طرف برستم
اگر چه خرم غم غم تو داد بباد	بخاک پای عزیت که غم نشستم
چو ذره اگر چه حقیرم بدین بهشت عشق	که در سوای زنت چون مهر پیوستم
بیار باد که غم نیست تا من از سر من	بلنج عاقبت از بهر عیش نشستم
اگر ز مردم بشیاری فی نصیحت کوی	سخن بخاک میطین چه الی من مستم
چگونه سز ز خجالت بر آورم بر دست	که خدمتی بسند بر نیامد از دستم

بسوخت حافظه آن یار و نواخت

که مری بغیرستم چو خاطرین خستم

بگذار تا باشان میخانه بگذریم	کز به جرم همه محنت چو آن دریم
جاییکه تخت و سینه جرم پیرو بیابا	کر ختم خوریم خوشن بود که می خوریم
تاکی بکام دل ز لب لعل او رسیم	در خون دل نشسته چو با قوت احیریم
روز نخست چون م زندی دیدم و عشق	شرط آن بود که جزو این شویم پسیم
و اعطای نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفرودس نجیم
زان پیشتر که غم کرامت سایه بگذرد	بگذار تا مستابل روی تو بگذریم

از جبره تو خاک زمین قدر حاصل یافت بیچاره مالک پیش تو از خاک کمتریم
 حافظ چو ره بخشگره کاخ دولت نیست
 با خاک آشنای آن در بر بریم

بیامال بر آئیم و می در ساغر اندازیم فلک استغف بشکافیم و طریح نود اندازیم
 اگر غم لشکر نگیزد که خون عاشقان یزد سن ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 چو در دست او روی سبزه بوی که در سبزه آن غم نخوریم و پاکوبان بر اندازیم
 صبا خاک جو، مابدان غالیجناب اند بود کان شایه خوبان نظر بر منت بر اندازیم
 کی عقل میل افیدی طامات میبافد بیایک این دور بیمار ایش و اور اندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیایا با بنجان که از پای خمت کسیر کجوش کوش اندازیم
 شراب رخو اینرا کلاب اندر قد بریم نسیم عطر کرد و انرا سگر در محبس اندازیم

سخندان و خوشخوانی میوزند در شیراز

بی حافظ که تا خود را بملک وید اندازیم

بی تو ای سرور و ان مالک گلشن حکیم زلف سنبل چه چشم عارض حسن حکیم
 ای که طعن به خواه ندیدم رویت نیست چون آینه ام روی ز آبن حکیم

بروای زاهد و پروردگشان رود مگیر	کا فرمای قدر میکند این من حکیم
برق غیرت چونین سجده از کلمن غیب	تو بفسر ما که من سوخته خرم من حکیم
مدوی کبر پراغی کند آتش طوز	چاره تیرد شب آدمی این من حکیم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت	دستیکم از شود لطف تهنیت من حکیم
خون من نختی از ما و کن در ذوق خراق	خود بلو با تو من ای دیده روشن حکیم

حافظا خلد برین خانه موروث من است

اندرین منسل ویرانه نشیمن حکیم

تو بچو صبحی و من شمع خلوت سحر

تقسیمی کن جان من که چون می سپرم
 چنین که در دل من در آن زلف سرگشته
 بنفشه زار شود بر تنم چو در کدوم
 کزین زخم زده زین زخم زده زین زخم زده

پهل سال مش رفت که من باف میرنم

هر کز زمین غا طفت پیر میفر و شش

در حق من بدر و کشتی طنن بد بس

شهباز دست پادشاهم ماریب از چو روست

کز چاکیران در که پسر بخان منم
 ساغر تسی نشد زمی صاف روشم
 کالوده گشت خرقة ولی پاک دامنم
 کز یاد بزده اند بوای نشیمنم

میبست بلی چون کنون در قفس
 با این لسان عذب که خامش چو سونم
 است هوای پری عجب مغله پرور است
 کوسری که نیمه ازین خاک بر کنم
 زمین عشق دولت زندان پاکباز
 پیوسته صد مصطبها بود مسکنم

حافظ بزرگ خرقه قاتل کاشی

در بزم خواججه پرده زکارت برانم

تا شانه من بوسه ای ترک می کنم
 من لاف عقل منیر نم اینکار کی کنم
 مطرب کجاست تا به محصول بد عظم
 در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم
 از فال قیام در رسد عالی و کم زلفت
 یخچد نیز خدمت معشوق و من کنم
 نو پایک صبح تا ظهر با می شب فوف
 با آن نخبه طالع فرزند و پی کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 تا من خجایت جم و کاوس کی کنم
 از نامه سیاه تر سم که روز حشر
 با فیض لطف او سدا زین نامه می کنم
 خان و اچو در ازل از می سرشته اند
 با مدعی بلو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده است

روزی خورشید بسینم و تسلیم وی کنم

خوشاومی که ازین چهره پرده بر فکرم	حجاب چهره جان میشود بخارشم
روم بظلمت رضوان که رخ آن چشم	پندین تخلص سبزی چون خوش سحانی است
یرغ و درو که غافل ز کار خوشتریم	عیان شد که چه آدم بجای بودم
چو در سراج ترکیب تخته بند ششم	چگونه طوف کنم در فضای علمدش
عجب مدار که عدد و آهوی خشم	اگر ز خون و لم بوی عشق میساید
چرا بگوی خسر بایمان بود و ظنم	مرا که نظر حور است نسکن ماوی
که سوز باست نهانی درون پریم	طربز پرین زر کشم بسین چون شمع

بیابستی حافظ ز پیش او برو

که با وجود کس نشود زمین که منم

که کشم رخت بنیازه و خوش نشستم	حایا مصلحت وقت در آن بی منم
تا صریغان و غار ابجهان کم بستم	جز صراحی و کتابم بود یار و ندیم
شهر ساروخ ساقی زومی رنگینم	بسکه در خرقه سالوسم لاف صیلاج
یعنی ز هسل جهان پاکدلی بگریتم	جام می گیرم و از اهل یار دور شوم
کرد و دست که دامن ز جهان پریم	سر باز ادکی از خلق بر آرم چون سرد

یقینت تک من بار غم او بسیمات
 مرد این بار گران نیست دل مسکنم
 دل جانم بجایال همزلف تو بوخت
 در گوا بایدت اینک نفس مستکنم
 برولم گیرد ستمهاست خدا را پسند
 که کله در شود آینه مهر ایسنم
 بنده آصف عهدهم ولم آزرده من
 که اگر دم ز غم از چرخ بخواهد کینم
 من اگر زنده خراباتم اگر حافظ شهر

این مقام که تومی بینی و کتر نسیم

غم آنروز گزاین منزل ویران بوم
 راحت جان طلبم و ز پی جانان بوم
 گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
 من بوی خوش آن زلف پرین بوم
 چون صبا با من بیاورد دل بطیقت
 بهواداری آن سر و خرامان بوم
 ولم از وحشت زندان سکندر گرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم
 در راه او چو قلم گریسم باید رفت
 بادل در و کش و دیده گریان بوم
 نذر کردم که گزاین غم بسراید روزی
 تا در میسکده شادان و نغمه خوان بوم
 بهواداری او ذره صفت رقص کنان
 تا بسر منزل خورشید درخشان بوم

در چو حافظ نسیم زو بیابان برین

بهره کو کبده اصفت دوران بره ام

ذقیر زرق بیزار خرافات بریم	خیز تا خرد و صوفی بخرافات بریم
چنکت و سخی بدر پیر خرافات بریم	تا نه خلوتیان جام صبوحی گیرند
از کلتانش نبردان مگافات بریم	در نهد در ره ما خار طامت ز راه
که بدین فصل و سبزه نام کرامات بریم	شهر بیان با در پشمینه آلوده خویش
بس خجالت که ازین حاصل آفات بریم	قدر وقت از شناسد دل گازی نکند
و لق شطاحی و سجاده طامات بریم	سوی زندان قلند بره آه و سرف
بچو موسی از فی کوی معیات بریم	با تو آن عهد که در وادی امین بستیم
تا بیخانه پناه از همه آفات بریم	قتله مبار و از این طاق مفرس خیز
رو پر سیم مگر پی به مات بریم	در بیابان فاکم شدن آخر تا چند
این میا سخی برابر کلمات بریم	با ده نوشیدن نهان نشان کرم است

حافظ آب زخ خود بر در هر مغله میرز

حاجت آن به که بر قاضی حاجت بریم

در خرابات معان نور خدای منم
 جلوه بر من نفروش ای ملک کج کتو
 کیست در وی کش این یار که درش
 سوزد ال اشک و ان بال شب آه سحر
 خوابم از زلف تان با نذ کشانی کردن
 هر دم از روی تو نقشی زدم بر احوال
 کس ندیده است ز مشک خدن تو چنین
 منصب عاشقی و زندی و شایبازی
 نیست در دایره کفایت از روی تو

این عجب بین که چه نوری ز کجای منم
 خایه بینی و من خانه خدای بسیم
 قبل حاجت و محراب دعای منم
 اینهمه از نظر لطف خدای بسیم
 فکر دور است همانا که خطای منم
 با که گویم که در این پرده جهانی بسیم
 آنچه من بر سحر از باد صبا می منم
 همه از تربیت لطف شامی بسیم
 که من این مسند بی چون و چرا می منم

دوستان عیب نظری جفا کنید

که من اور از جهان خدای بسیم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
 کربکاشانه زندان قدحی خوابی ز
 در تو زین دست امیر و سامان داری
 کز سر زلف و رخسار نعل در آتش دارم
 نعل شعر شکرین و می مغشس دارم
 من با به سحر زلف مشوش دارم

عاشق و زدم و نخواست و با او از لبند
 و چنین جلو نماید خط زنگاری دوست
 این همه منصب از آن شجرت پر پوش دارم
 من رخ زرد و بختنا به منقش دارم
 جگرها با دل محب و روح با کاش دارم
 سالها بر سر این رشته کشش دارم
 یکسر موی بدست من یکسر با دوست

حافظا چون نمره شاد می بین در گذرا

بهرت که درین خاطر خود خوش دارم

و تسان وقت کل آن که به شربت گویم
 نیست و کس زدم وقت طرب نیاید
 سخن پرینغان است بجان بسیر شدم
 چاره آنست که سجا و بی بغر و شدم
 خوش تو نیست فرخ بخش خدایا بهرست
 از غنوج ساز فلک مزن ام نمر است
 کل جویش آمد داری نزدیش بی
 میکشیم از قدح لاله شراب موموم
 چون ازین غصه نمایم و چه آنکه شدم
 لاجم ز آتش حرمان مومین موشم
 چشم بد دور که بی مطرب می بد موشم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که

ببلا نیستم که در موسم گل خاموشم

دیده از شد میره بوس کننا ترسم	از بخت شکر دارم و از روزگار ترسم
زاده بر و کز طالع اگر طالع بدین است	چاقم بدست باشد و زلف کارجم
ما عیب کس بر ندی هستی می کنیم	لعل تیان خوش است و می خوشگوارم
ای دل شبارتی و مت محب کاغذ	و ز می جهان پاست بیت میکسارتم
آن شه که چشم بگزاران و از زمین	خشم از میان رفت و سر شک از نارم
خاطر بدست تفت و اوین نه زیر کسیت	مجمونه بخواد و صراحتی بیارم
بر خاکیمان خوش فشان جوته لبست	تا چاک لعل کون شود و سگب رهم
چون آبروی لاله دل ز آب نفیست	ی ابر لطف بر من خاکی بیارم
چون کاینات جمله نور تو زنده اند	ای آفتاب سایه ز من بر دارم

حافظ ایسه زلف تو شه از خدا برتر

وز انصاف آصف چه آقدارم

دیده دریا کنه و صبه بصیرت کنم	وانه زین کاروان خویش بد بریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم آبی	کاشش اندر کنه آرم و حواش کنم
خورد و ام تیر فلک بود بد و نامرست	عقد و در بند کمر ترشش جزا کنم

جگر نه جام بر این تخت و این نشانه
 غنچه چای در این کلبه دنیا فکرم
 مایه خوشدلی آنجاست که دل از آنجا
 میگذرد چو در آینه که خود را آنجا
 بکشاید قبا ای ز خورشید کلاه
 تا چو زلفت سر سودا زود در پا فکرم

خانم طایفه بر آید چو سواست و خطا

من چو عشرت امروزه فرودام

دیشب بیل اشک از آب میزد
 نقشی بیاد خط تو بر آب میزد
 ابروی یار در نظر خسته سوخته
 جامی بیاد گوشه محراب میزد

روی کار در نظرم جلود مینماید
 ز زود روی بر رخ و تاب میزد
 فکرم زانوی تو ز کجاست
 ز زود روی بر رخ و تاب میزد

راه عید است من امروزه آن میبرم
 چند روزی است که دورم ز رخ ساجی
 من خلوت نشینم پس از این و پیش
 زاهد صومعه بر پای نهاد بر خیم
 بند پیرانه و پاد او غلظت میسکن
 من نه آنم که دگر چند کسی بپذیرم
 می بزیر کش و سجاده تقوی بردوش
 آه اگر خلق شوند که ازین ترویرم

خلق گویند که حافظ سخن سپهر نوشت

ساختورده می امروزه از صد پیرم

روزگاری شد که در خانه خدمت میکنم	در لباس فقره را این دولت میکنم
واعظ مابوی حق نشینا بشنوین سخن	در حضورش زینیکویم ز غیبت میکنم
چون صبا اقبال خیران میرودم گوی است	وز رفیقان رود استم او جنت میکنم
زلف بهر دامم او نموده اش تیربار است	یا و از می دال که خدیغت نصیحت میکنم
دید بدین پوشان می گیریم عیب پوش	زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم
حاشا که حساب در حشرم بال نیست	فال فدو اینم نه امروزه شست میکنم

حافظه در محفل دردی کشد در طبیعی

بجز این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوی خود زیر بارم	که از بال بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مونی گیرم دست	و گزیر سببشیدانی برآرم
ز چشم من بر پس اضا که کردون	که شب تا روز خستهر میارم
بین سکرانه میبوسم لب جام	که کرد و آله ز راز روزگارم

که ز مردم آزادی ندارم	زین بازه می خورم دارم بسی سگر
چه باشد حق نعمت میکندارم	اگر لغتم و عانی بیند بشان
که کار آموز آسوی تترارم	کهن عیسیم بخویش خوردن این داشت
بجای اثبات از کوه با بارم	تو از عالم نخوای برتر رفتن

سرری دارم چون خاقان مستیکن

بلفظ آن سرری میسدوم

تا بفتوای خسه و صوفی بدان کردم	سالها پیروی ندید زندان کردم
قطع اینم جمله باش سلیمان کردم	من ربه مندرال غفانه بخود برده ام راه
کسب جمعیت از آن زلف پیشان کردم	از خلاف آمد عادت بطلب نام کردن
که من این خانه بسودای تو ویران کردم	سایه ببول ریشم فلن ای گنج مراد
میکنم لب که چرا گوش بنادان کردم	توبه کردم که نبوسم لب ساقی کنون
آنچه استاد از آن گفت بکن آن کردم	تقشمت سوری دستش بدست من دست
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم	دارم از لطف از آن جنت دوس طمع
اجر صبر است که در کلبه اخوان کردم	اینکه پیرانه سرم صحبت بسف بنوا

کر بدیوان نخل صد رشتم چه عجب سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طبعی چون حافظ

بر چه کردم بعد از دولت قرآن کردم

سرم خوش است بیامک بنیدیم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
کیم نه پیر معنان در بروی کجشا	که ام در بزخم چاره از کجا جویم
کمن دین تنم سر زش بخود روی	چنانکه پرورشم مید بند میرویم
تو خانقا و خرابات در میا بین	خدا کو است که هر جا که بست باویم
ز شوق ز کس مست بلند بالائی	چو لاله با قدر افتاده بر لب جویم
شدم فضا ز کبشنگلی که بروی دوست	کشیده در خم چو گان خوش چون گویم
غبار را و طلب کیمیای هر دوزیت	غلام دولت آن خاک عنبرین گویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی	که من نه مقصد مرد عاقبت جویم

بیارمی که نصوای حافظ از دل ناک

غبار زرق نبض قدح فرو شویم

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا کی در غم تو مال شبگیر کنم